

نیازی می خوردش که چشمه سار قلب در فشار مانده خود را در قلبی مهمان نواز و نیرومندتر فرو بریزد. جوی او، اگر آن رودخانه عشقی را که با خود بردش نیابد، ضعیف تر از آن است که تا مقصد خود برود. از سر خودخواهی است که او خود را تفویض می کند. زیرا گرفته شدن این جا گرفتن است. با آب های خود پر کردن روحی است که دره را برای تو حفر می کند... فرانتس او را باز یافته بود. از شادی در پوست نمی گنجید.

برای لحظاتی اندک... چند روزه، این شادی نخستین ته کشید، و قلب ناشکیبا دیگر چیزی جز دوری احساس نکرد. فرانتس از آرزو و از بی نوایی به فریاد درآمد. نامه هایش که به شرح دقیق نمی پرداخت، کم چیزی را توصیف می کرد، یاری می خواست. و بی شک، ذکر هر گونه جزئیات دقیق از زندگی اردوگاه را سانسور مانع می شد. ولی از همه فشارها، این يك کم تر از همه بر زندانی جوان سنگینی می کرد. «من» به خود مشغول دارنده اش کم تر مجال آن داشت که به «من» دیگران بیندیشد. فرانتس با اعتمادی خوش باورانه، دل انگیز، مفرط، از خود سخن می گفت. همان حساسیت تبناک و تن آسان و گله گزار پاره ای جان های اتریشی در او بود، نازان و اندکی هم نالان، چیزی که لطف جوانی آن همه را باز می خرد. سرودش ترجیع بندی مداوم بود، با محبتی سوگمندانه. و او بلبلی بود که از خواندن باز نمی ایستاد. ولی، در همان حال، گوش به نوای خود داشت. قلبش خون می ریخت. و او بر قلب خود می گریست. حتی آن که او بیش تر از خود دوستش می داشت، باز خود بود که او در وی دوست می داشت، - همچون پژواکی زنده و پاسخی که نوای نازکش را می گرفت و ادامه می داد.

سرود ژرمن استوارتر بود. نغمه اش، بی آن که درهم بشکنند، يك نفس می رفت. نوای صریح آن با سرایش ها و تحریرها آذین نمی گرفت. بر خود مسلط بود. کم تر از خود حرف می زد. از حال خود چیزی - تقریباً چیزی - نمی گفت؛ زیرا به دوست می اندیشید، و می ترسید که او را به تشویش دراندازد. ولی این نامه ها پر بود از پرسش هایی درباره سلامت دوست، درباره بهداشت او، درباره رفتار او با رؤسا و همقطاران. ژرمن دلداریش می داد، راهنمایی می کرد، آرامش می بخشید. هرگز از تکرار اندرزه های مهرآمیز و پر شکیب و مؤکد خود به آن بچه بزرگ سال که به گفته هایش بیش از نیمی گوش نمی داد خسته نمی شد. این

اصرار بر وسواس اندکی مسخره می نمود. ولی برای این طبع شوخ بی تفاوت بود که بر او بخندند. و اگر آنت به هنگام خواندن نامه او لبخند می زد، از آن رو بود که وسواس های خود را در این مرد باز می یافت، آن عاطفه مادری قلبی را، که در نیاز مضطربانه خویش برای حمایت کردن حد و اندازه نمی شناسد. او در این دو جوان آن سرشت جاودانه زن را که در هر کسی هست کشف می کرد؛ سرشتی که تربیت آن را در مرد خفه می کند؛ و مرد از اعتراف بدان سرخ می شود. آنت از آن به رقت می افتاد، زیرا پاکی آن را باز می شناخت.

هیچ چیز درد آلود. روشنایی بلور. سودایی همچنان طبیعی و همچنان محتوم که قانون جاذبه. دو جان، دو جهان، که مدارهاشان به گرد خورشید همچون ریسمانی به دست ریسمان تاب درهم پیچیده است. دو تنهایی که به هم می آمیزند تا ایقاعی درست کنند، و نفس بکشند. تنهایی کسی که از گله آدمیان هیچ سر در نمی آورد، در جنگل بوزینه ها و پیرها سرگشته می ماند و فریاد کمک برمی دارد. تنهایی کسی که همه چیز می فهمد، بیش از آنچه باید می فهمد؛ به هیچ چیز دل بسته نیست، هیچ کس بدو دل بسته نیست؛ و اگر یک تن، تنها یک تن برای بود و وجود بدو نیاز داشته باشد، همین ارزش نجات بخشی به زندگی او می دهد. نجات دهنده نجات می دهد، و خود به دست آن که نجاتش می دهد نجات می یابد.

ولی، این و آن، چه شد که این پناهگاه را در آغوش زن نجستند، در آغوش آن کس که طبیعت به ما ارزانی داشته است تا موج سوزان آرزوها و شکنجه های خود را در او بریزیم. یا آن که آرزوها و شکنجه های او را با آن خود بیامیزیم؟... این راز آن ها است. آنت به زحمت جز اندکی از آن را نمی تواند ببیند. در فرانتس، این از دوری است، از ترس است. در ژرمن، شاید، یک سرخوردگی زودرس است، کینه است، (و او در میان همقطاران سنگرهای جنگ تنها کسی نیست که با چنین احساسی سروکار دارد). در هر دوشان، این غریزه راستین یا دروغین، ولی زورمند، که زن جهانی است متفاوت. ژرمن برای آنت احترامی محبت آمیز دارد، با او راز دل می کند. ولی آنت بدین فریب نمی خورد؛ او با آنت از آن رو راز دل می گوید که آنت تنها کسی است که او می تواند در دسترس داشته باشد؛ از درست کاری آنت در خدمت به خود مطمئن است؛ ولی یقین ندارد که درکش می کند. آنت حدس می زند که بسا اوقات سخنانی که ژرمن به وی می گوید برای وی نیست، بلکه از فراز سرش به سوی دوست نادیده می رود. و

هنگامی که آنت نامه هاشان را می خواند، اختلاف هماهنگی ها را میان گفت و گوهای خود با ژرمن، که کنترپوانی<sup>۱</sup> است با زمینه های مختلف که صمیمانه به هم بافته شده است، - و آن آهنگ دو صدایی دوستی موزون که در آن هر نت<sup>۲</sup> با هارمونیک<sup>۳</sup> های خود يك سازش برادرانه برمی انگیزد، می سنجد. از آن احساس سبك باری می کند. ساعت هایی هست که در آن شخص از شنیدن يك کنسرت زیبا پیش تر لذت می برد تا از آن که خود در اجرای آن شرکت داشته باشد. با این همه، آنت - بی آن که خود متوجه باشد - در آن شرکت می جوید، زیرا در او است که آن دو صدا به هم می رسند. او دیرك درون و یولن است.

خانواده دوشاوان نمی خواست از این مبادله اسرارآمیز اندیشه ها باخبر باشد. و این اندیشه ها در پرده پیکانی که می آمد و می رفت دست به دست می شد. چشمان کاونده پسرک ملول هفت ساله، که می پایید و به فکر فرو می رفت، از مبادله این مکاتبات بو برده، اما چیزی از آن نگفته بود. او خود يك زندگی نهفته داشت، که چیزی از آن با بزرگ تران در میان نمی نهاد. بی آن که بفهمد، همه آنچه را که می دید در خاطر خود ثبت می کرد و روی آن داستان های غریبی بنا می نهاد. می پنداشت که میان آنت و ژرمن داد و ستد عشقی نهفته در کار است؛ و چون خود مجذوب این زن موبور بود که با خود روشنایی به درون خانه می آورد، درد شگرفی از آن در دل احساس می کرد؛ از آنت بدش می آمد، با خشم دوستش می داشت.

خانم دوسزی - شاوان، با بزرگ منشی، چشم برمی گرداند. نمی خواست چیزی بداند.

خانم دوماروی، به راستی، چیزی نمی دانست. جان پاکبازش هرگز ممکن نبود گمان بد به چیزی ببرد که درك بی چون و چرایش از وظیفه او را به محکوم کردن آن وامی داشت. بیش از آن به ژرمن ارج می گذاشت که باور نداشته باشد

1: Contre - point.

2: Note.

3: Harmonique.

که او نیز مانند خود وی قلب خود را در پای توقعات انحصار جویانه میهن فدا کرده است. با این همه، او نزدیک تر از همه کس به درک لذت آمرانه این پیوندهای دوستی بود. ولی ژرمن چه گونه می توانست جرأت کند و در برابر این خانم، که از آنچه دوست می داشت محروم گشته بود و بی هیچ گله ای پارسایانه، درد خود را و رضای خود را در پای خدای خویش می نهاد، حق خود را به یک چنان دوستی مطالبه کند؟

خانم دوشاوان، مادر ژرمن، تنها کسی بود که بر راز او آگاه بود. نتوانسته بودند آن را از او پنهان بدارند. مادر می دیدش که نامه هایی می نویسد و می خواند؛ خود او راز پوشانه نگه دارنده آن نامه ها بود. نه می توانست تأیید کند، نه نکوهش. پسر بزرگ سال خود را می دید که بیماری بنای هستی اش را ویران می کرد. دیگر از قضاوت سر باز می زد. می خواست که دست کم پسرش از این یگانه شادی برخوردار باشد. از آن بر خود می لرزید که مبادا این راز برملا شود، و میان بیمار و دیگر افراد خانواده ستیزه ای درگیرد که در آن قلب او از دو طرف به یک اندازه لگدمال گردد. زیرا، از یکسو، می اندیشید که حق با خانواده است. اما از سوی دیگر، پسرش پسرش بود. قانونی هست. و چیزهایی فراتر از قانون.

خانم دوسزی - شاوان هم، هر چند که سازش ناپذیر بود، باز - بی آن که بدان اعتراف کند - این حق ممتاز را که با نص قانون معارضه دارد به رسمیت می شناخت. او خواهر بود. مرگ را بر چهره ژرمن می دید. و در برابر مرگی که فرا می رسید دم در می کشید. امکان نداشت که نداند چیزی را از او پنهان می دارند. ولی خود چنان رفتار می کرد که آن چیز بر او پوشیده بماند. پیش از دخول به اتاق بیمار، از سر احتیاط بلند حرف می زد تا فرصت آن باشد که نگذارند چیزی را که نمی بایست دیده شود ببیند.

رنجش او از آنت بود که رفت و آمدش در آن خانه بیش تر می شد. و او چیزی از آن نشان نمی داد، مگر رفتاری سرد و یخ بسته، بی آن که هرگز پا از جاده ادب محض بیرون گذارد. و همین در میان دوزن، که هر دو آن قدر دانا بودند که بدانند نگفتن چه معنی دارد، کافی بود. دیگران آنت را مسئول ماجرای می دانستند که در آن او آلتی بیش نبود. و این را آنت، بی آن که خم به ابرو بیاورد، می پذیرفت. تنها برای ژرمن بود که او به آن خانه می آمد. باقی برایش یکسان بود.

اما آنچه برایش یکسان نبود، پی بردن به ناتوانی خود در یاری به آن دو دوست بود.

نامه‌های زندانی یکباره قطع شد. یک بیماری واگیر در اردوگاه، پاره‌ای دستورهای تنبیهی، چندین هفته همه این مکاتبات را متوقف ساخت. این سکوت نگران کننده تب بیمار را بالا می‌برد. پس از یافتن چشمه، دوباره گم کردنش تشنگی را سخت‌تر می‌نمود. ژرمن، خشک و سوزان، همچون بیابان شده بود. آنت را هر روز با نگاهی طلبکار و خشمگین پذیره می‌شد. از این که انتظارش را بر نمی‌آورد، از او دل‌تنگ بود. این تحریک روحی بیماریش را شدت بخشید؛ و بیماری به نوبه خود بر تحریکش افزود. پس از یک دوره سکون ظاهری، که پنداشتی اثر مسمومیت گاز در او متوقف شده است، بار دیگر با نیرویی بیش‌تر در کار آمد و به اندام‌های درونی حمله برد. پس از چند روز بهبود گونه‌ای فریبنده، بیماری ناگهان شدت یافت؛ و هرگز ممکن نشد دانسته شود که ضایعات آن متوجه کدام سو خواهد گشت، زیرا بیماری اشکال گوناگونی به خود می‌گرفت، و هنگامی که گمان می‌رفت در یک نقطه واپس زده شده است، از نقطه‌ای دیگر سر بر می‌آورد. آتش درون خانه را می‌خورد. از بیرون، شعله‌های آن را که بیرون می‌زند خاموش می‌کنند. ولی تنها هنگامی به کانون آتش سوزی می‌رسند که خانه ویران شده باشد. - از آن پس، بر همه مشهود گشت که نمی‌توان چاره کار کرد.

ژرمن این را بهتر از هر کسی می‌دانست. نیروهایش در نبرد با دشمن نهفته فرسوده می‌شد، و حس می‌کرد که شکست خورده است. در این پیکار بیهوده، خلقت و خویش تغییر یافت. بیمار که خود را جمع کرده در حال دفاع مداوم است، دیگر ملاحظه دیگران ندارد؛ خودخواهی‌اش یاریگر اوست. دیگر جز به خود و بیماری خود و آرزوی خود نمی‌اندیشد. در این شب‌ها که ژرمن گویی بر تل هیزم افروخته شاهد زبانه کشیدن آتش بود، آرزویی دیوانه‌وار به دیدن دوست پیش از آن که خود به تمامی بسوزد در او سر برداشته بود.

مادرش با بی‌میلی می‌گذاشت که آنت به اتاق وارد شود، زیرا خود بیمار چنین طلب می‌کرد؛ ولی چندان دیگر با هم حرف نمی‌زدند؛ دیدارشان در توقیفی خاموش می‌گذشت. وقتی که آنت وارد می‌شد، چشمان ژرمن در او می‌کاوید، سپس با سر خوردگی خاموش می‌شد؛ و همه نیرویش بر رنج او تمرکز می‌یافت. آنت بیهوده می‌کوشید که توجهش را از آن منصرف بدارد. هیچ چیز علاقه‌ای

در او بر نمی‌انگیخت. آنت در وسط گفته خود از سخن باز می‌ایستاد. ولی پس از آن حضور بی‌فایده حس کرده می‌خواست برخیزد و برود، ژرمن به اشاره‌ای، با سرزنشی سخت او را نگه می‌داشت. و این سرزنش را آنت نمی‌توانست ناروا بداند. خود را بدان متهم می‌کرد که امیدی را پیش چشم ژرمن به جلوه درآورده است که قادر به برآوردن آن نیست.

يك روز - آن دو با هم تنها بودند: مادر پزشك را که يك بار دیگر خواسته بود فریبش دهد مشایعت می‌کرد - ژرمن دست آنت را گرفت و گفت:  
- کارم تمام است.

آنت در پی اعتراض برآمد. ژرمن تکرار کرد:

- کارم تمام است. خودم می‌دانم. می‌خواهم، می‌خواهم ببینمش.  
آنت حرکتی به دلسردی کرد. ژرمن مجال سخن گفتن برایش باقی نگذاشت.  
به تندخویی گفت:

- می‌خواهم.

آنت گفت:

- ما که باشیم که بتوانیم بخواهیم؟

- این شماست که همچو چیزی می‌گویید؟ شما؟

آنت به ناتوانی سر فرود آورد. ژرمن با بدخواهی زمختی ادامه داد:

- آن همه ادعاهاتان! آن لاف و گزاف زنانه‌تان! پس دروغ می‌گفتید؟!

آنت از خود دفاع نکرد:

- دوست بی‌نوایم، من هر کار که بگویند خواهم کرد. ولی چه کار؟ با کدام

وسیله؟

- پیداش کنید! نباید بگذارید که من او را ندیده بمیرم.

- شما نخواهید مرد.

- من می‌میرم. در برابر مرگ، من سرکشی نمی‌کنم. کاریش نمی‌توان کرد.

قانون همین است... ولی حماقت آدم‌ها را من نمی‌پذیرم!... او آن جاست، نزدیک

من، او، تنها دوستم؛ و من نخواهم توانست ببینمش و دستش را لمس کنم، برای

آخرین بار در آغوش بگیرمش!... این يك دیوانگی غیر طبیعی است!

آنت خاموش بود. به آن هزاران بدبخت می‌اندیشید که دست‌هایشان را به

سوی یکدیگر دراز می‌کردند، - از پیشخان قصابی سنگرها که زندگیشان در آن

قطره قطره می‌چکید، به سوی خانه‌های دوردستان که در آن اضطراب محبوبانشان در بی‌خوابی بسترهای تنهایی غلت و واغلت می‌زد... ژرمن گویی در دل او خوانند. گفت:

- بگذار دیگران سر فرود بیارند، من نه! من يك زندگی بیش ندارم، آن هم دیگر لحظه‌ای بیش نیست. من نمی‌توانم صبر کنم. من آنچه را که حق من است می‌خواهم.

آنت، با قلبی فشرده، همچنان خاموش بود؛ دست‌هایش به دلسوزی می‌کوشید تا بیمار را آرام کند. ژرمن با خشم کنارش زد و پشت به او کرد. آنت بیرون رفت.

ولی هنگامی که فردای آن روز، پس از يك شب که به تفکرات تب‌آلود گذشت، باز به نزد ژرمن آمد، بیمار را در حالی یافت که، بی‌حرکت، با صدایی غم‌زده و آرام - (آرامشی دل‌افشارتر از خشم دیروز!) - به او گفت:

- عذر می‌خواهم از شما. دیوانه بودم. از عدالت، از حق خودم حرف می‌زدم. عدالتی در کار نیست، و من هیچ حقی ندارم. بدا به حال کسانی که از پا می‌افتند! کاری جز این ندارند که روی‌شان را بر زمین فشار دهند و دهانشان را پر از خاک کنند تا فریادشان خفه شود. کرم، زیر پایی که لهش می‌کند، پیچ و تاب می‌خورد. از حماقت! دیگر خاموش می‌شوم و مقاومت نمی‌کنم!

آنت دست خود را بر پیشانی عرق‌نشسته‌اش گذاشت، گفت:

- نه! باید مقاومت کرد. هیچ چیز هنوز از دست نرفته است. من دمی پیش پزشکتان را دیدم. به مادرتان توصیه می‌کرد که شما را به آسایشگاهی در سوئیس بفرستد. این جا هوایش پر ملایم و ولرم و مرطوب است، کم‌خونی می‌آورد؛ فضای روحی‌اش هم کم‌تر از آن ناتوان‌کننده نیست: انسان، هر کار بکند، باز در سرایت عفونت‌جنگ است. آن جا، در هوای کوهستان و در فراموشی که گلش در قلعه‌ها می‌شکفتد، شما بهبود پیدا می‌کنید. پزشك این را به من گفت.

- دروغ است!... بله، به من هم این را گفت. چون می‌داند که کارم از دست رفته است، می‌فرستدم که در جای دوردستی بمیرم. او از خودش رفع دردسر می‌کند... ولی من می‌گویم: «نه!» من همین جا خواهم مرد.

آنت می‌کوشید که او را مجاب سازد. ولی او تکرار می‌کرد:

و دیگر، در مقاومت لجوجانه اش فرو رفته، دندان به هم فشرد و از سخن گفتن امتناع نمود.

آنت روی تخت خم شد و با لبخندی غمگین گفت:

- به خاطر اوست؟

- بله. من اگر از فرانسه بیرون بروم، باز از او دورتر خواهم بود.

آنت گفت:

- کس چه می‌داند؟

- چه؟

آنت بیش تر خم شد:

- اگر، برعکس، این وسیله‌ای باشد که به او نزدیک تر بشوید؟

ژرمن میج دو دست او را گرفت و همچنان خمیده نگاهش داشت:

- چه می‌گویید؟

آنت خواست خود را رها سازد؛ ولی ژرمن دست از او بر نمی‌داشت.

نفسشان به هم می‌آمیخت.

- باید به سویس رفت. قبول کنید، دوست من!

- حرف بزنید! توضیح بدهید، بینم چه می‌گویید.

آنت در وضعی ناپایدار روی پشتی خم شده، دو کف دستش را برای آن که

نیفتند بر پیکر بیمار تکیه داده بود. با صدایی آهسته و شتاب زده گفت:

- گوش کنید!... همچو مطمئن هم نیست... همین قدر يك احتمال است...

شاید بی‌جا باشد که من این را به شما بگویم... ولی سعی خودم را می‌کنم.

حاضرم همه چیز را به خطر بیندازم...

ژرمن میج دست‌های او را می‌فشرد:

- بگویید، بگویید!

دیشب من فکر کردم... و در آمدن به این جا، وقتی که شنیدم از مسافرت به

سویس حرف می‌زنند... گفتم اگر او بتواند فرار کند!

ژرمن آنت را در آغوش فشرد. آنت چهره به چهره ژرمن روی تخت افتاد.

ژرمن، دیوانه وار، به هر جای او که رسید بوسه داد، بر چشمانش، بر بینی، بر

گردن. آنت، از حیرت زدگی، چند ثانیه‌ای طول کشید تا توانست حرکتی به خود

دهد. در کنار تخت لغزید و به زانو افتاد، و سرانجام برخاست. ژرمن بر آنچه



می کرد آگهی نداشت. روی ملافه های نامرتب خود اندکی بلند شده فریاد می زد:  
- شما فرارش خواهید داد! برایم او را به سویس خواهید آورد!  
- ساکت!

ژرمن خاموش گشت. هر دو منقلب بودند، نفسی تازه کردند.  
وقتی که آنت توانست از نو حرکت کند و حرف بزند، به او اشاره کرد که  
دراز بکشد. ژرمن فرمان برد. آنت ملافه ها و پستی را مرتب کرد. ژرمن، با  
سربه راهی، بی آن که حرکتی کند، می گذاشتش که به کار خود برسد. پس از پایان  
کار، آنت در پای تخت نشست؛ و هر دو با از یاد بردن آنچه گذشته بود - (راستی  
که پای این در میان بود! راستی که پای آن در میان بود!) - بار دیگر آهسته به  
نقشه ای که در اندیشه شان سر برآورده بود پرداختند.

آنت به پاریس رفت. دوست سابق خود، مارسل فرانک، را دید که اونیفورم بس  
زیبایی به تن راست کرده بود. این کارمند عالی رتبه هنرهای زیبا، تازه نمی دانم  
از کدام مأموریت بی خطر، اما نه عاری از افتخار، در رم برگشته بود؛ اکنون هم  
وابسته به يك اداره بی دردسر و آسوده بود که در آن، در پشت جبهه و بی هیجان  
تب آلود، به کار نجات آثار هنری رسیدگی می شد. او در خدمت این جنگ که  
احمقانه و بنابراین طبیعی اش می شمرد، - زیرا در نظر او حماقت پیمانۀ عادی  
سنجش بشریت بود، - هیچ شور مفرطی نشان نمی داد. همچنین، بی هیچ مبالغه، به  
درخواست آنت اظهار علاقه مندی کرد.

بی درنگ، با لبخند موافقتی نهفته، با لبخند روزگار گذشته، آنت را پذیرفت.  
سرش اکنون طاسی پرشکوهی داشت؛ و او از آن برازندگی دیگری برای خود به  
وجود می آورد. چهره اش جوان بود، چشم ها تیز، دندان ها زیبا. در رخت  
سربازی آبی کم رنگ چسبانی که به تن داشت خیلی راحت می نمود.  
آن دو تنها با هم بودند. پس از مبادله تعارف های آغاز دیدار، آنت از  
راه هایی کمی دور و دراز منظور خود را از آمدن شرح می داد. و به دندان های  
مارسل که می خندید نگاه می کرد. مارسل، دوستانه و سربه هوا، می گذاشت که او  
حرف بزند، و نگاهش از بالا تا پایین روی او در گشت و تماشا بود. آنت سخن  
خود را قطع کرد:

- شما که گوش نمی دهید!

مارسل گفت:

- طبیعی است که نه. وقتی که پس از این همه مدت می بینمتان، کار بهتری دارم. ببخشید! ولی، با همه این احوال، می شنوم. خوب می دانم که اگر پیش آمده اید، برای دیدن من نیست، برای این است که از من چیزی بخواهید، و من بسیار خوش حال خواهم شد اگر بتوانم بر آورده اش کنم. بنابراین، چون کاری است که از پیش فیصل یافته، نگاهتان می کنم، مزدم را پیشکی می گیرم.

- زیاد نگاهم نکنید! من دیگر پیرم.

- به گفته شاعر: «نیمروز، ای شاه تابستان ها...»

- می توانید بگویید: پاییز.

- غنی ترین رنگ آمیزی ها از آن درختان پاییز است.

- مردم گل ها را بیش تر دوست دارند.

- من گل ها را دوست دارم و میوه ها را.

- بله، بله، شما همه چیز را دوست دارید... میل دارید به من گوش بدهید؟

- حرف بزنید! سراپا چشم هستم!

- شما خوب توانسته اید پی ببرید که من برای خواهشی آمده ام. پس از آن

مدت درازی که از هم جدا بودیم، شرمنده ام که اولین دیدار من از شما برای آن

است که ازتان کمک بخواهم. ولی برای خودم نیست.

- پس، عذری نمی توان برایش تراشید.

آنت جواب داد:

- باشد! وقتی که پای کسی در میان است که به او علاقه مندم، دیگر هیچ شرم

و حیا در من نیست.

- دیگری که شما به او علاقه مند باشید، باز خودتان است.

- شاید. نمی توان دانست که «من» کجا شروع می شود و کجا پایان می یابد.

- یعنی کمونیسم «من»! خوب پس، آنچه از آن شماست، از آن من است. با

هم سهم کنیم! داستانتان را برایم بگویید.

آنت برایش از اسیر جوان سخن گفت. مارسل اسم او را شنیده بود. حتی در

يك نمايشگاه دو سه «چیز» از او دیده بود که در خاطرش چندان اثری به جا

نگذاشته بود. ولی يك نقاش، هر که می خواست باشد، در دایره صلاحیت او بود.

بدش نمی آمد که ضمن آن که نفوذ و اعتبار خود را به رخ آنت می کشید، سعه صدرش را هم به او نشان دهد. برای آنت پروانه بازدید از فرانتس در آن اردوگاه اسپران به دست آورد.

آنت از تعطیلات فصیح برای این اردوکشی کوچک بهره جست. به جای آن که آن را، همان گونه که پسرش انتظار داشت، با او بگذرانند، به آنزه رفت. در آن جا ابتدا می بایست به شناسایی موقعیت پردازد و پیش از هر چیز فرانتس را بشناسد: زیرا همه نقشه های آینده اش بستگی بدان داشت که او چه گونه کسی است.

آنت او را تاکنون، از بسا روزهای پیش، از خلال محبت دوست می دید، چنان که از اندیشه ملاقات او نمی توانست احساس آشوب نکند. پس که او خود را در اندیشه های ژرمن شریک کرده بود، محبتش را هم به خود گرفته بود؛ انباشته بدو به آن جا می آمد؛ چشمانش دیگر آزاد نبود؛ این ژرمن بود که می دید. انعطاف پذیری پر مهر روح زن، که خود بدان آگهی دارد و با آن مبارزه می کند، و پرورشش می دهد... زن خطرات آن را می شناسد، لذت های آن را حس می کند؛ همین که مراقبت اراده در او سست می شود، در آن جا خوش می کند و خود را به این کشش روحی می سپارد...

در کوپه قطار که به آنزه نزدیک می شد، آنت در سینه خود تپش های قلب ناشکیبای ژرمن را آرام می کرد.

فرانتس از اسارت خود کم تر رنج می برد. اردوگاهی که در آن به سر می برد تا اندازه ای از آزادی برخوردار بود. بسیاری از زندانیان در شهر کار می کردند، و الزام دیگری جز این نداشتند که، بامداد و شبانگاه، درست به وقت حضور و غیاب در آن جا باشند. مراقبت به سستی انجام می گرفت: زندانیان را بی آزار می شعرند، آن هم در چنان مسافت دوری از مرز، که اگر هم به هوس فرار می افتادند، امکان نداشتند بدان جا برسند. در واقع، آن ها هیچ در این اندیشه نبودند. بیش تر این مردم که پیش از سال ۱۴ در فرانسه اقامت داشتند، از جدایی از خانواده های خود در آلمان رنج می بردند، اما هیچ میل نداشتند که به خطرهای نبردهای خود بازگردانده شوند. خرده بورژواهای محل - آن شهرستان سرسبز و

خواب زده غرب فرانسه - در این زمینه به خوبی درکشان می کردند. و از گفتنش به آنان پروایی نداشتند.

فرانتس به پاره ای کارهای نقاشی سرگرم بود. زن فرمانده او را به کار کشیده بود. فرانتس رنگ سفید جرزهای تالار پذیرایی اش را تجدید می کرد و رنگ گلی تیره گشته سرین های دختران چوپانی را که فرشته های عشق با ایشان در بازی و بوس و کنار بودند، و این را یکی از پیروان بوشه<sup>۱</sup> بر سقف نقش کرده بود، جلا می داد. این کار، اگر زن فرمانده از جمله اختیارات خود نمی شمرد که با يك بوش اسیر همچون نوکری رفتار کند، خالی از لطف هم نبود. جوان اشراف منش، با آن غرور و کم رویی و حساسیت فراوانش، از این اهانت ها که بر پوست همقطاران<sup>۲</sup>ش سر می خورد و می گذشت، رنج می برد. و شاید برای همین بود که به دل خانم خوش می نشست. زیرا زن، هر قدر هم که مبتذل باشد، باز به اندازه کافی زیرک هست که، آن جا که پای ارضای غریزه بی رحمی اش در کار است، بتواند در قربانی خود بخواند و به حالش پی برد.

فرانتس، پس از پایان کار روزانه، از آن جا همچون کسی که پوستش را کنده باشند بیرون می آمد. به جای آن که با گفتن يك «اوف!» برود و هوای آزاد را فرو دهد و پیسی چاق کند، و ناراحتی ها را با دود توتون در لطافت شباهنگام بریزد، (و آن روز غروب، آسمان مهربان و گرم بود، همچون گونه زردآلو)، - فرانتس سخت غم زده راه می رفت که آنت به او برخورد.

حرکتی ناگهانی کرد تا خود را از وی کنار بگیرد. او نسبت به زن ها نوعی وحشی خوبی داشت که با کششی توأم بود. آنت او را به نام خواند. فرانتس بی آن که از روش باز ایستد، با چشمانی آشفته و ابروهایی درهم رفته، کج کج نگاهش کرد، برافروخته و نگران، چنان که گویی خواسته اند به عفتش دستبرد بزنند. آنت بر این یوسف جوان که ردای خود را پس می کشید، لبخند زد. گفت:

- ژرمن مرا فرستاده است...

فرانتس حیرت زده ایستاد. من من کنان گفت:

- ژرمن شاون...

و در چشمان آنت جويا می شد. آنت با به هم زدن پلك ها گفت:

- بله.

فرانتس دست او را گرفت و با خود برد.

مانند کودکی شتاب زده پیشاپیش می‌رفت و بازوی آنت را گرفته می‌کشید؛ و آنت، شگفت زده، با آن که نگران این خطر بود که متوجهش شوند، سعی نمی‌کرد که انگشتان خود را رها سازد. ولی دیروقت بود؛ جز دخترکی روستایی که به دیدنشان خندید، به کسی برنخوردند. فرانتس از يك كوچه فرعی خود را به کشتزارها رساند. دیواری نیمه فروریخته، باغ میوه‌ای را احاطه کرده بود. در رخنه دیوار، در يك فرورفتگی که از دید رهگذران جاده ایمن بود، کنار یکدیگر نشستند، و زانوانشان به هم چسبیده بود؛ و فرانتس، بی آن که دست‌های آنت را رها کند، به سوی او خم شد. تضرع کنان گفت:

- ژرمن؟...

در روشنایی آبگون پیش از شب، آنت حس کرد که این چشمان گدای پرتوقع او را در خود فرو می‌کشند. با واداشتنش به گفتار، مانع حرف زدنش می‌شدند. آنت این چشمان رنگ به رنگ شونده را می‌نگریست، که گاه با بدگمانی رو می‌نهفتند، و گاه با شوری فراوان خود را تسلیم می‌داشتند، و ناگهان مه گرفته و خواب آلود خاموش می‌شدند. فرانتس موهای قهوه‌ای روشنی داشت، پیشانی گرد، بینی باریک، لب اندکی باد کرده، يك حالت بچگانه که در انتظار دایم شادی یا اندوه دودل مانده بود. يك بچه. آنت او را با تصویری که ژرمن از او داده بود قیاس می‌کرد؛ و در تعجب می‌افتاد که چه گونه توانسته است يك چنان دلبستگی را موجب می‌شود...

فشار ناشکیبای دست‌هایی که آنت را در بند می‌داشت، جوابی را که فرانتس در انتظار دریافت آن بود به یاد آنت آورد. از دوست دوردست سخن گفت، اما هر دم گفته‌اش با پرسش‌های فرانتس قطع می‌شد؛ و دلهره‌ای که شرح بیماری ژرمن در شنونده بر می‌انگیخت، آنت را از تفصیل باز می‌داشت و او می‌کوشید تا تخفیفش دهد، و بدین سان از دلواپسی آن که غایب بود به نگرانی برای آن که حاضر بود و می‌بایست مراعاتش کرد کشیده می‌شد...

شیپور اردوگاه نواخته شد؛ و هر دو به یاد آوردند که پیش از آن يك بار دیگر هم نواخته شده بود. می‌بایست از هم جدا شوند. آنت، در حالی که برای فریاد و عده يك گفت و گوی طولانی به او می‌داد، نه چندان بی‌زحمت توانست فرانتس

را به بازگشت به اردوگاه مجبور کند. به هنگام جدا شدن از یکدیگر، فرانتس دست‌های خود را بیرون کشید و تازه متوجه دست‌های آنت که تا آن زمان رها نکرده بود شد. و آن‌ها را نگاه کرد. به دست‌های خود نیز نگاه کرد. گفت:  
 - این دست‌ها او را لمس کرده‌اند...  
 و چهره‌اش را بر کف‌های آنت نهاد و آن‌ها را بویید.

آنت خیلی زود به ناتوانی فرانتس در ترتیب دادن يك نقشه عملی و به اجرا گذاشتن آن پی برد. نه آن که فرانتس فاقد بی‌باکی باشد؛ او آماده بود که همه چیز را به خطر بیندازد؛ بلکه از آن می‌بایست ترسید که مبادا از همان نخستین قدم به جنون‌آمیزترین و نومیدانه‌ترین کار دست زند. به نخستین کلماتی که آنت دربارهٔ نقشه فرار پیش کشید، فرانتس با چنان افراطی‌گری گرفت که آنت رشته سخن را برید و آنچه را که در نظر آورده بود برای خود نگه داشت؛ بی‌فکری فرانتس و بی‌باکی‌اش می‌توانست همه را با شکست روبرو کند. می‌بایست همه کارها را بی‌اطلاع او آماده کرد، و جز در ساعتی که بتوان دست به عمل زد چیزی از آن با وی در میان نهاد. تازه، باز جای تردید بود که او قادر باشد به تنهایی اقدام کند. می‌بایست قدم به قدم دست او را گرفت و راه برد. بدین سان، احتمال موفقیت که هم اکنون ضعیف بود تقریباً به هیچ بدل می‌شد. - با این همه، آنت منصرف نمی‌گشت. او اسیر قولی بود که داده بود، گرفتار این سودای شگرف دوستی بود که جریان دوگانه‌اش بر او سیلی می‌زد، همچنان که جزیرهٔ کوچکی در ملتقای در رود. جزیره بی‌حرکت می‌ماند، اما در گردش و چرخش آب پنداری که اوست که می‌چرخد. بیگانه با این جنب و جوش، آنت سرگیجهٔ آن را تحمل می‌کرد. این، در آن دو دوست، يك هیجان شدید جان بود که تعاس خود را با واقعیت از دست داده است، - يك وابستگی جوانمردانه بود که روح سودازده، زیر سلطهٔ عصبانی استثنایی در برابر ستمی استثنایی، بر ضد جهانی که منکر چنان پیوندی است می‌آفریند. این جوانمردی در آن که به سال بزرگ‌تر بود و نیرومندتر بود - در زرمَن - خصلتی قهرمانانه داشت؛ در معرکهٔ کارزار آن را که ضعیف‌تر بود در آن خود می‌گرفت و، اکنون که خود از پای می‌افتاد، آنچه از دل‌بستگی به زندگی به هنوز در او باقی بود آن را به همراه جوان خود می‌بخشید. اما در آن که

کوچک تر بود و در جهانی دشمن خو تنها مانده بود، این جوانمردی رنگ پرستشی عرفانی نسبت به دوست پشتیبان به خود می گرفت که دوری حالتی تقریباً فوق طبیعی بدان می داد، همان پرستشی که مؤمنان درباره قديسان حامی در محراب هاشان دارند. جنگی می بایست درگیرد تا به عواطفشان چنین تغییر شکلی بدهد که آن ها را بدین بلندی ها ببرد. در يك دوران عادی، آن دو در ارتفاعات متوسطی که زندگی هر روزه در آن جا دارد باقی می ماندند. خطر و شور تب آلودشان آنان را تا فضاها بی بالا برده بود که بدان جز با بال های دعا نمی توان رسید. برای قلب های کامل که هم اکنون تا نیمه و بیش تر از زندگی دل برکنده اند، دوستی، همچنان که دعا، یکی از جاده هایی است که به سوی خدا رهبری می کند. از آن سه تن که در این دوستی شرکت معنوی داشتند، - ژرمن، فرانتس و آنت - هیچ کدام به خدا معتقد نبودند. و هیچ کدام نمی دیدند که خدا، همچنان که ژوپتر در دگردیسی های خود، در ایشان شکل دوستی به خود گرفته است. آنان سرشار از او بودند. در آرزوی فدا کردن خود از برای او می سوختند. از آن سه تن، آنت کسی است که وضعیتش از همه غریب تر است. تا این جا او نه برای این يك و نه برای آن دیگری هیچ احساسی که شبیه به عشق باشد ندارد. عواطف شخصی او از حد دلسوزی خواهرانه فراتر نمی رود، از آن گرایشی که در هر زن پاك نژاد برای هر موجود بدبختی هست که رنج می برد و بدو نیاز دارد، - خاصه هنگامی که این موجود مرد باشد، زیرا نیروی درهم شکسته برایش کششی دل انگیزتر دارد. - ولی، از آن جا که ژرمن و فرانتس قادر نیستند به هم برسند و دست به عمل بزنند، آنت در هیجاناتی که آن دو به پایمردی او با هم مبادله می کنند شرکت می جوید؛ آنان در اوست که یکدیگر را دوست دارند، از راه وکالت. و تنها به اوست که عمل را واگذار کرده اند.

اقدامی دشوار! آیا آنت به راستی دیوانه نبود که چنین وظیفه ای را برعهده گرفت؟ آنت هنگامی که با خود تنها بود چنین می اندیشید؛ و می خواست دست بدارد. ولی ماشین به حرکت درآمده بود؛ و هر گردش چرخ بیش تر دستش را بند می کرد.

در قطار بازگشت که او را به پاریس می آورد آنت وحشت زده شد. دشواری های تقریباً غلبه ناپذیر و خطرها را برآورد می کرد. هیچ راهی برای اجرای تعهداتی که ناگفته در برابر آن دو دوست به گردن گرفته بود نمی دید. آنت

همچون موری بود که در پی بیرون کشیدن کاهی است که زیر تخته سنگی افتاده است. به فرض آن هم که مور موفق به بیرون کشیدن آن بشود، خطر آن هست که تخته سنگی که بر فرازش معلق است او را با غنیمتش له کند. اما چنین خطری هرگز مور را از کار خود باز نداشته است. و همین شاید خود محرك دیگری برای آنت بود. برای بخشی از او: آن که به هیچ رو تهدید خشن را تحمل نمی کند. - اما برای «من» دیگرش، که ناتوان تر بود، لحظات پر هراسی در کار بود: - خدایا، این چه بود که من به گردن گرفتم؟ آیا نمی توانم از گفته ام برگردم، از آن شانه خالی کنم، بگریزم؟ چه کسی مجبورم می کند؟ - من. من وظیفه مند.

آنت در برابر این کوه «دولت» نام تنها بود. او چهره پر تهدید میهن را به مبارزه می خواند. خود را زیر پای ماده خدایان بزرگ خشمگین می دید. ولی اگر آن ها می توانستند نابودش کنند، نمی توانستند او را مطیع خود سازند. آنت دیگر به آن ها ایمان نداشت. از آن دم که او عواطف بدوی و مقدس، دوستی و محبت را، که غول هایی بی رحم لگدمال می کردند، باز یافته بود، هر چیز دیگر ناپدید گشته بود. هر چیز دیگر زور بود. در برابر زور، روح برمی خاست. دیوانگی است، باشد! ولی به این حساب روح نیز دیوانگی است. به یاری این دیوانگی است که من زندگی می کنم، بر فراز پرتگاه قدم برمی دارم، همچنان که آن حواری بر روی آب.

آنت روز سه شنبه عید فصیح می رسید؛ دیگر جز پنج روز تعطیل نداشت که در پاریس بگذراند. مارک، با همه بی قیدیش، به تلخی از آن دچار سرخوردگی شد. شش ماه پیش، انگار که او قربانی خود را کم داشت، - زنی که به سبب او رنج می کشید. (لطیفه ای است انسانی! قلبی که دوست می دارد برای آن ساخته شده است که از آن سوءاستفاده کنند...)

ولی مارک دیگر در پی سوءاستفاده نبود. همچنان که آنت آماده تن دادن بدان نبود. موقعیت عوض گشته بود. مارک، در این شش ماهه اخیر، عواطف خود را: محبت ها و دوستی های خود را، به شدت باد داده بود. برایش گاه بیش از گندم مانده بود. او نگاهی سخت گیر و بس تیز داشت، بی ترحم نسبت بدانچه چشمش بر آن می افتاد، - خودش یا دیگران، اهمیت نداشت!... نه آن چشمان کمی



نزدیک بین و گرم و رخشان مادرش. نه آن چشمان زیرک گنجشک وار خاله اش که پروازکنان جنبه های مسخره هر چیز در گذر را می قاید، و همه چیز برایش سزاوار خندیدن یا خوردن است. مارک سر سازگاری نداشت: هر چیزی را تکه پاره می کرد: پس از این کار، از دوستی های تصادفی اش چندان چیزی باقی نمی ماند؛ مارک مصرانه پوستشان را می کند تا درون دانه، کرم، یا سوراخ خالی، یا پلشتی را بیابد. - و در میان این زباله ها، یک دانه و تنها همان یکی مقاومت کرده بود: قلب مادرش. مارک بیهوده با نوک خود با آن ور می رفت: چیزی از آن نتوانسته بود برکند. هنوز نمی دانست که آرد آن چه می ارزد. ولی این که دست نخورده می ماند و اثری از فساد نشان نمی داد، او را به احترام وامی داشت، - و آرزوی ناگفته آن که در آن راه یابد... مارک سیلوی را خیلی دوست داشت؛ ولی مایه ای از تحقیر محبت آمیز در احساس او بود، که بی تلافی هم نمی ماند. مارک می دانست که می تواند روی همدستی خاله حساب کند، و از رهگذر ممنون او بود، زیرا دوست داشت که دیگران به سود او عدالت را زیر پا بگذارند. - (به شرط آن که فریب نخورده باشند؛ او درباره مردم گول و احمق رحم نمی شناخت). - مارک میان سیلوی و آنت تفاوت می گذاشت. آنت روحی بود که توفیق به دست آوردنش به زحمتش می ارزید. زیرا به این نکته هم در این شش ماهه پی برده است که مادرش او را دوست دارد، اما چنان نیست که مارک وی را در چنگ داشته باشد. این محبت مادری غریزه ای است نیرومند و مطمئن؛ ولی مارک بیش از آن می خواهد: بیش از دوست داشتن - شناختن و شناخته شدن، مالک شدن آنچه نهفته تر است، آنچه بهتر است، مادر نه، بلکه موجود. مادر برای همه یکی است: دایه بی نام و نشان. ولی هر موجودی جوهر نهفته ای از آن خود دارد که به هیچ جوهر دیگری مانده نیست، که بوی خاصی بدو می دهد. مارک آن بورا می شنید. می خواست در زیر غلاف به آن دانه خوش بو برسد: «تو که تویی، تو که جز یک بار بیش نیستی! من راز تو را می خواهم...»

- که چه کارش کنی؟ پس از آن که سیر شدی، دورش بریزی؟ قلب نوجوانان، این جوندگان کوچک، در داشتن حریص است و هیچ چیز را نگه نمی تواند داشت. بهتر است آن گنجی که اینان چشم بدان دارند از دندان هاشان محفوظ باشد.

و در آنت محفوظ بود. هر چه هم که او با لبان زیبای خندانش خود را

پیشکش می کرد بیهوده بود، خود او کلید صندوقچه ای را که راز هستی اش در آن بود نداشت، نمی توانست آن را به کسی ببخشد. و این برایش جای خوش بختی بود. چه بسا که در طی زندگانی خود امکان داشت که آن را به هدر دهد! پناهگاه دست نخورده همان کشتی را برای مارک پیدا می کرد که برای يك جوان نورتمان گنجینه کلیسایی که می بایست قفلش را شکست.

مارک به تعطیلات فصیح امید بسته بود که آن را به تصاحب درآورد. و چون می دید که آنت در آمدن تأخیر می کند، از بی تابی ناخن می جوید. وقتی که سرانجام مادر سر رسید، بیش از يك هفته به هدر رفته بود... می بایست برای گره زدن رشته گسیخته یگانگی که بارها آنت پیشنهاد کرده و او از آن سر باز زده بود شتاب کرد. مارک انتظار داشت که يك بار دیگر آنت، مانند تعطیلات تابستان گذشته، این فرصت را برایش فراهم آورد؛ و این بار، پس از خواهش مادر، از سر لطف بدان رضا دهد...

ولی این بار جان آنت را اندیشه های دیگری به خود مشغول می داشت. برای گفت و شنود قدمی به سوی او پیش نمی گذاشت. مارک برای خود رازهایی داشت؟ بسیار خوب! می توانست آن ها را نگاه دارد. زیرا آنت هم رازهایی داشت؛ و آن ها را نگاه می داشت.

برای مارک راه دیگری جز این نمانده بود که «بیگانه» را - آن که نزدیک تر از همه بدو بود و دورتر بود - مادرش را زیر نظر بگیرد. بکوشد که از بیرون، از پس لت های تخته ای پنجره ببیندش... در گذشته، این آنت بود که می خواست ببیند، و او در سنگر پنهان می شد.

وضع به صورتی خوارکننده عوض گشته بود...!

آنت در سنگر پنهان نمی شد...

- نگاه کن، اگر دلت می خواهد!...

آنت خود را به او مشغول نمی کرد... این بیش از همه مایه سرافکنندگی بود! مارک ناچار بود این اهانت نه از روی قصد را فرو دهد، چه کنجکاوی او، و آن آهنربایی که جذبش می کرد نیرومندتر از غرورش بود.

آنچه امروز در این زن به شگفتی اش وامی داشت، آرامش و صلابت او در

میان این جان‌های خرد و ریز بود که در بادها چرخ می‌خوردند. خانه همچون کشتی طوفان زده بود. ماشین‌ها ترك خورده، کارکنان کشتی به جان آمده، طوفان در دل‌ها در افتاده. نشان مرگ - سیاه و سرخ - از نو بر درها نگاشته بود. آپولین اندکی پس از آخرین گذار آنت خودکشی کرده بود؛ ولی آنت تنها این بار از آن خبر می‌یافت. سیلوی به عمد از آن که چیزی در این باره به او بگوید خودداری کرده بود. در پایان نوامبر جسد دختر سرگشته را در رودخانه سن یافته بودند. از آلکسی هیچ نشانی نبود: در غرقاب فراموشی ناپدید گشته بود... دو پسر آقای برناردن نیز ناپدید شده بودند، اما در آن غرقاب دیگر که افتخار می‌نامند - آن خلاب‌های حماسی که در اندلس نعل اسب‌هایی را که گاوان جنگی شاخ زده‌اند در آن فرو می‌غلطانند. بر خاک رس ناحیه سوم که انگشت دوزخی توپخانه دو طرف روزهای دراز به هم سرشته بود چیزی از آن‌ها به جا نمانده بود. اندوه و سوگ همچون گردباد دریایی بر خانواده برناردن فرود آمده بود. چند نایب بس بود تا شعله تبارشان خاموش گردد. پانزده روزی بیش بر این مصیبت نگذشته بود. پدرشان آقای برناردن، مانند ورزایی که پتک بر سرش کوفته باشند چشمانی خون گرفته داشت؛ خشم و ایمانش به سختی درهم افتادند؛ دقایقی بود که او با خدا دست به گریبان شد. ولی زور خدا چربید؛ و اکنون آن مرد، از با افتاده و سر فرود آمده، دو شست خود را به تسلیم پیش می‌آورد.

فردا شب ورودش به پاریس، آنت خود را با آن گله گرگ زده در زیر زمین خانه یافت؛ آژیر حمله هوایی آنان را در آن جا گرد آورده بود. دیگر از آن جنب و جوش صمیمانه روزهای نخست خبری نبود که مردم، جویان یکدیگر، ایمان و امید خود را با هم در میان می‌نهادند تا تکثیرش کنند. با همه فشاری که بر خود می‌آوردند تا رسوم ادب و ظاهر علاقه‌مندی دوجانبه را در برابر هم حفظ کنند، احساس می‌شد که هر گروه خانوادگی و، در میان هر گروه، هر فرد خود را در ته توی حجره خشکیده خود منزوی می‌دارد. خستگی خشم آلودی گویی بر همه سنگینی می‌کرد. عادی‌ترین گفت و گوی مؤدبانه در لحن خویش خبر از رنجی تعرض جو می‌داد. تقریباً همه این مردم بدبخت طلبکاری‌های فراوانی به صورت گله‌ها و سرخوردگی‌ها و سوگ‌ها و تلخکامی‌ها داشتند... ولی صورت این

حساب را پیش چه کسی بگذارند؟ آن بدهکار بزرگ کجا پنهان شده بود؟... و حال که او نبود، هر هموعی سهم خود را از کینه‌ها می‌پرداخت.

در آن آوریل ۱۹۱۷، نارضایی کوری در سراسر فرانسه قوام می‌گرفت. انقلاب روسیه اندکی پیش در گرفته بود. از سیبیده دم شمالی، حاشیه‌های آسمان خونبار گشته بود. نخستین خبرهای آن سه هفته پیش به پاریس رسیده بود؛ و هفته گذشته، در یکشنبه پیش از روز فصیح، توده مردم پاریس با جوش و خروش بسیار در میتینگی از آن تجلیل کردند. ولی مردم سروسرداری نداشتند، رهبری نمی‌شدند؛ فعالیت مشترکی در میان نبود؛ مشتی واکنش‌های متضاد، خودخواهی‌هایی که در رنج بودند و نمی‌توانستند با هم متحد گردند؛ درهم شکستشان آسان می‌بود. روح انقلاب در عصیان‌های جدا جدا از هم می‌پاشید. در این هفته‌های آوریل، این عصیان‌ها در نهان ارتش را می‌خورد. آنچه این هنگ‌ها، این شورشیان، می‌خواستند، خود نیز بیش از ساکنان بی‌چاره خانه از آن آگهی نداشتند؛ و دژخیمان‌شان از آن بهره می‌جستند. ولی آنچه همه می‌دانستند این بود که رنج می‌بردند؛ و پی کسی می‌گشتند که از وی انتقام بگیرند.

این کینه‌کشی، حتی بیش از آن که در گفتار بروز کند، در حرکات و در صدای کسانی که در زیر زمین تبیده بودند احساس می‌شد. آنان به جای آن که بارهای خود را باهم در میان نهند، گویی آن‌ها را می‌سنجیدند و همسایه را بدان متهم می‌کردند که بار سنگین‌تر را برای ایشان گذاشته است. برناردن و ژیرر هر یک از سویی بار ماتم خود را می‌کشیدند. و در حالی که به سردی به هم سلام می‌کردند، با هم سخن نمی‌گفتند. درد هم برای خود مرزهایی داشت. آنان از این مرز نمی‌گذشتند.

آنت همدردی گرم خود را با اورسول<sup>۱</sup> و ژوسیتن<sup>۲</sup> برناردن بر زبان آورد. این دختران خوشتن‌دار که هرگز با وی سخن نگفته بودند، از این جهش محبت او تقریباً زیر و رو شدند؛ چهره‌شان از هیجان سرخ گشت؛ پس از آن، کم رویی و بی‌اعتمادی چیره گردید؛ دور شدند و به زیر چادر ماتم خود - در لاک خود - فرو

1: Ursule.

2: Justine.